



روایت روزها و لحظه‌های بعد از او

زندگی را با قوت ادامه دهید!

صبح روز نهم اسفند کجا بودی؟

وسط کلاس ادبیات هفتم، در ماه‌های پایانی ۲۹ سالگی؛ وقتی بچه‌ها بعد از کش و قوس‌های فراوان می‌خواستند درس شهید رجایی را ارائه بدهند. بین خریدن جهیزیه، قبل از کلاس به همسرم پیام داده بودم: «این میز ناهارخوری قشنگه؟» و خیلی معمولی جواب داده بود، مثل همهٔ روزهای دیگر. من هم گفته بودم: «بعد کلاس سفارش می‌دم.» یک فهرست بی‌پایان از کارهایی که قبل از پایان اسفند باید انجام بدهم در ذهنم بود و نقشهٔ خانه‌مان که تازه گرفته بودیم در خیالم کامل می‌شد.

بچه‌ها آماده بودند تا زندگی‌نامه شهید رجایی را ارائه بدهند. من انتهای کلاس نشسته بودم و هم‌سرم در جواب پیامم برای سفارش میز ناهارخوری گفتم: «فعلاً نخر، بذار ببینیم امروز چی می‌شه.» فکر کردم دوباره یکی از مسائلی روزمره است؛ مثلاً اینکه امروز دیرتر از سرکار می‌آید یا ترافیک است و هزارتا چیز دیگر، اما یک احتمال ضعیف در ذهنم می‌گفتم: «نکنه جنگ شده؟»

و جنگ شده بود. پیام کانال خبری می‌گفت چند موشک به خیابان جمهوری تهران برخورد کرده و من اینجا سر کلاس بودم. خیلی دورتر از خیابان جمهوری و نمی‌دانستم باید چه کار کنم. پس همان کاری را کردم که سال‌های قبل بعد از ارائه این درس کرده بودم. برای بچه‌های ارائه‌دهنده نمره

گذاشتم، پای تخته رفتم و از بچه‌ها پرسیدم «می‌تونین رئیس‌جمهورهای ایران رو به ترتیب بگید؟» بین نوشتن اسم رئیس‌جمهورهای پای تخته یک نفر گفت: «چرا همه رئیس‌جمهورهامون شهید شدن؟» و من گفتم: «فقط دوتاشون» و کسی در اعماقِ اعماقِ ذهنم با کنار هم گذاشتن «موشک»، «خیابان جمهوری» و «سومین رییس‌جمهور» گفت: «نکنه حالا سه تا شده باشه؟» و من صدایش را خفه کردم.

این را قبلاً هم تجربه کرده بودم: هر بار برای از دست دادن یکی از عزیزان. وقتی اتفاق رخ داده، احساس متفاوتی داری. آن بی‌قراری و دعا کردن مداوم، تبدیل به یک آرامش محزون می‌شود. انگار حتی دیگه نمی‌توانی

دعا کنی. کسی دست روی قلبت می‌گذارد و می‌گوید تمام شد. آن روز وقتی در شلوغی شهر، به خانه برگشتم همین احساس را داشتم. بعد از اینکه بچه‌های مدرسه، کم‌کم به خانه‌شان رفتند. بعد از اینکه «خیبر خیبر یا صهیون»، «بوم‌بوم تل‌آویو» و «سوره فتح» خواندند، می‌دانستم که آن اتفاقِ نباید رخ داده است.

آن اتفاقِ نباید، نگرانیِ همهٔ سال‌های نوجوانی و جوانی من بود. من آقا را در سیزده سالگی پیدا کردم. در بحبوحهٔ حوادث سال ۸۸، آنجا بود که تازه فهمیدم او را به‌اندازهٔ امام دوست دارم. بعد از آن آقا برای من همه‌چیز بود. به‌خاطر حرف او درس می‌خواندم، به‌خاطر توصیهٔ او، دیگران را به کتاب‌خوانی توصیه می‌کردم، به‌خاطر حرف او

معلمِ ادبیات شدم، با بچه‌ها سعدی و حافظ و قیصر امین‌پور خواندم. به‌خاطر او هر سال به بچه‌ها می‌گفتم هر کس دیباچهٔ گلستان را حفظ کند به او نمرهٔ اضافه می‌دهم و هر سال چندین دانش‌آموز را می‌دیدم که برایم می‌خوانند: «منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت ...»

در آن چند ساعت بعد از انفجار تا رسیدن خبر، صدای پشت سرم را ساکت کردم؛ آن صدایی که می‌دانست اتفاقِ نباید رخ داده است. صبح روز دهم، سحری آماده کردم و می‌خواستم تلویزیون را خاموش کنم که ندای «انا لله و انا الیه راجعون» را شنیدم. در آن چند صدم ثانیه همه‌چیز در سرم پیچید. صدای آقای حیاتی در تلویزیون

۳۶ سال پیش؛ جمله‌های آقای حیاتی برای اعلام خبر فوت امام را از حفظ بودم: «روح بلند پیشوای مسلمانان جهان...»
من همه مستندها و کتاب‌های مربوط به فوت امام را خوانده و دیده بودم. نه یک بار، چندین بار. همیشه برایم سؤال بود مردمِ سال ۶۸ چطور غم نبودنِ امام را تاب آورده بودند و مطمئن بودم که من تحملش را ندارم. برای خودم جا انداخته بودم که آقا تا ظهور امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فَرَجَهُ الشَّرِيفَ در کنار ماست و من هیچ وقت چیزی شبیه به صبح چهارده خرداد ۶۸ را تجربه نخواهم کرد. توی کتاب‌ها آدم‌های زیادی می‌گفتند که برای رفتن امام بیشتر از فوت پدر و مادر خود گریه کرده‌اند. صبح روز دهم اسفند، من برای رفتن آقا بیشتر از فوت پدرم گریه کردم. فریاد زدم،

نالہ کردم و کمرم شکست. چند بار بعد از آن گفتم:
«بعد از تو خاک بر سر دنیا...»

آن میز ناهارخوری را هنوز نخریدم، ولی چند روز بعد از
حادثه، وسایلم را به خانۀ جدید بردم. چینی‌ها را توی
کابینت گذاشتم. آنتن تلویزیون را وصل کردم، ماشین
لباسشویی را برای اولین بار روشن کردم. بیرون صدای
انفجار می‌آمد و یکی از حرف‌های آقا در سرم چرخ می‌خورد:
«زندگی را با قوت ادامه بدهید!» مثلِ همهٔ روزهای دیگر با
کلامِ او زندگی می‌کردم. بعد از تمام شدن درس یازدهم
کتاب فارسی، سراغ درس دوازدهم رفتم و خواندنِ
کتاب‌های نیمه‌تمامم را ادامه دادم و هر شب در خیابان
عکس مردی را روی سرم گرفتم که همهٔ زندگی من بود،

همه زندگی من هست.

بعد از آن شبیه فراز آخر زیارت عاشورا شده بودم، شبیه
«اللَّهُمَّ لَكَ الْحَمْدُ، حَمْدَ الشَّاكِرِينَ...» و با کلام سعدی خدا
را شکر می‌کردم: «منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب
قرابت است و به شکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی که
فرو می‌رود، ممد حیات است و چون برمی‌آید مفرح ذات؛
پس در هر نفس دو نعمت موجود و بر هر نعمت شکری
واجب...»